شجاعت-بخش چهارم

وی ووشیان وقتی احساس کرد به اندازه کافی از موقعیت خطر دور شده اند.چرخی زد و به آرامی لان وانگجی را روی زمین نهاد.آسیب دیدگی پای لان وانگجی هنوز درمان نشده بود که حالا دندان های یک هیولا نیز در پایش فرو رفت و بعد از آن در آب افتاد.لباس های لان وانگجی برنگ سرخ درآمده و همه جای لباسش را خون گرفته بود.میشد جای دو ردیف دندانی که پای او را پاره کرده بودند دید.او نمیتوانست روی پای خود بایستند و خیلی سریع روی زمین افتاد.

وی ووشیان برای لحظه ای خم شد و زخم را بررسی کرد.دوباره برخاست و چندباری درون غار چرخید.میشد آنجا چند بوته گیاه دید.او موفق شد شاخه هایی محکمتر و قوی تر پیدا کند.شاخه ها را با پایین لباسش تمیز کرد و دوباره در برابر لان وانگجی چمباتمه زد:«با خودت یه طناب یا یه نوار داری؟هی،پیشونی بندت اینجا بدرد میخوره....یالا درش بیار!»

پیش از آنکه لان وانگجی بتواند چیزی بگوید،وی ووشیان دست برد و پیشانی بند او را درآورد.میخواست از پیشانی بند مانند بانداژ استفاده کند تا پای لان وانگجی را صافه نگهدارد و در میان شاخه هایی که چیده بود محکمش کند.لان وانگجی که ناگهان با دزد پیشانی بند روبرو شده بود با چشمانی گشاد شده گفت:«تو...!»

وی ووشیان نیز با دستانی فرز و چابک،نوار را بخوبی گره زد .به شانه او کوبید و با لحنی پر از همدردی گفت:«منظورت چیه میگی تو؟اصلا نگران چیزای بیخودی نباش الان وضعی که توش هستیم مهمتره...مهم نیست این پیشونی بند چه ارزشی واست داشته باشه،از پات که مهمتر نیست درسته؟»

لان وانگجی به دیوار تکیه زده و خسته بود یا شاید

مترجم حنتری با ماسک شیشه ای

آنقدر خشمگین بود که نمیتوانست چیزی بگوید.ناگهان وی ووشیان عطر خوش گیاهان دارویی را احساس کرد.درون یقه خود را گشت و کیسه عطر کوچک را یافت.از کیسه خیس شده یک منگوله آویزان بود.ظریف و عجیب بنظر میرسید.او بیاد آورد که میانمیان گفته بود کیسه حاوی گیاهان دارویی ست پس کیسه را گشوده و درونش مقداری گیاه دارویی و چندین گل کوچک یافت که خرد شده و نیمه خشک بودند.او با اصرار گفت:«لان جان،لان جان،نخواب...یه دقه بگیر بشین...این کیسه عطر که اینجاست رو ببین...داخلش یه سری گیاه هست که میتونیم ازشون استفاده کنیم...»

او با اصرار و اجبار،لان وانگجی را وادر به نشستن کرد هرچند او بسیار خسته بود.بعد از اینکه خوب گیاهان را بررسی کرد موفق به پیدا کردن چند گیاه که خونریزی را بند می آورد یا سم را از بین می برد شد.وی ووشیان همینکه گیاه را بدست می گرفت گفت:«فکرشم نمیکردم این کیسه عطر دخترونه اینقدر بدردبخور باشه...وقتی برگشتیم و دیدمش حتما باید ازش تشکر کنم...»

لان وانگجی به سردی گفت:«مطمئنی منظورت اذیت کردنش نیست؟»

وی ووشیان جواب داد:«چی میگی بابا؟وقتی من اینکارا رو میکنم که دیگه اذیت کردن حساب نمیشه...وقتی یه مرتیکه روغنی عین ون چائو اینکارو بکنه میشه آزار دادن...خب حالا لخت شو!»

لان وانگجی با اخم گفت:«چی؟»

وی ووشیان گفت:«به چی فکر میکنی؟میگم لباسهات رو در بیار!»

او دقیقا همان حرفی که میزد را داشت عملی میکرد.دستانش را روی یقه لباس لان وانگجی نهاده و هر دو یقه لباسش را به طرفین گشود و سینه و شانه های برنگ برفش آشکار شدند.(‾‾3‾‾*)او لان وانگجی را روی زمین نهاده و با زور لباسش را درآورد.صورت لان وانگجی تقریباً سبز شده شده بود:«وی یینگ!تو داری چیکار میکنی؟»

مترجم دختری با ماسک شیشه ای

وی ووشیان لباس های او را درآورده و آنها را به تکه پاره تبدیل کرد:«مگه میخوام چیکار کنم؟اینجا فقط من و تو هستیم...خب معلومه دارم چیکار میکنم....بنظرت قصدم چیه؟»

همینکه حرفهایش به پایان رسید،برخاست و کمربند لباس خود را کند.در نهایت فروتنی و تواضع سینه لخت خود را هم در معرض نمایش گذاشت.ترقوه ای عمیق و قوی داشت و خطوط سینه اش صاف بودند.هرچند بلوغ و رسیدن به جوانی را نشان میداد اما پر از شور و قدرت بود.لان وانگجی با نگاهی به حرکات او،رنگ صورتش گاه سیاه میشد و گاه رنگش می پرید،کاملا دستپاچه شده بود.بنظر میرسید خونش به جوش آمده و هر آن از میان دو لبش به بیرون خواهد تراوید.وی ووشیان لبخندی زد و قدمی به جلو برداشت.درست در برابر صورت لان وانگجی لباس خیس آب خود را از تن خارج کرد.با یک دست لباس را درآورده و اجازه داد که روی زمین بیفتد.سپس شانه اش را بالا انداخته و دستانش را رو به جلو گرفت:«حالا که پیرهنا رو درآوردیم نوبت شلواراست!»

لان وانگجی میخواست برخیزد اما آسیب دیدگی پایش اجازه نمیداد.بعلت نبردی که داشتند و خشمی که درونش بود او هر چه بیشتر خشمگین میشد بیشتر نمیتوانست کاری بکند.کل بدنش خسته بود.ناگهان با خشم سنگینی که در دل داشت سرفه هایی پر از خون کرد و خون از دهانش بیرون ریخت.وی ووشیان که این حالت را دید در برابرش چمباتمه زد و روی نقاط حساس سینه اش فشار آورد:«خیلی خب حالا خون لخته شده رو دادی بیرون....اصلا نمیخواد ازم تشکر کنی!»

پس از اینکه بواسطه سرفه هایش لان وانگجی خونی سیاه رنگ را بالا آورد،احساس میکرد درد و ناراحتی درون سینه اش کمتر شده است.پس از اینکه کمی به کارهای وی ووشیان فکر کرد متوجه منظور او شد.وقتی از کوهستان رود تاریک بالا می آمدند وی ووشیان متوجه وخامت حال لان وانگجی شده بود.بنظر میرسید انرژی تیره ای در سینه

اش فشرده شده باشد،پس عمدا تصمیم گرفت او را بترساند و خشمگین کند تا به این صورت خونی که در سینه اش جمع شده بود را بالا بیاورد.اگرچه لان وانگجی متوجه نیت خوب او شده بود ولی هنوز احساس خوبی به این حرکت نداشت...«تو نمیتونی مسخره بازی در نیاری؟»

وی ووشیان با اعتراض جواب داد:«خب واسه سلامتیت بد بود این خون توی سینه ات بمونه!حالا هم بدجوری ترسوندمت همشو بالا آوردی،ببین اصلا نگران نباش—من علاقه ای به رابطه با مردا ندارم واسه همین اصلا از این فرصت استفاده نمیکنم و هیچ بلایی هم سرت نمیارم!»

لان وانگجی گفت:«مسخره!»

وی ووشیان می دانست که وضعیت لان وانگی چندان مناسب نیست پس بیشتر از اینها چیزی نگفت و دستش را تکان داد:«باشه،باشه هر چی تو بگی...مسخره اس...من مسخره ام...من مسخره ترین موجود عالمم!»

همانطور که حرف میزد سرمای هوای درون غار در تنش پیچید و باعث شد بدنش به لرز بیفتد.سریع از جا برخاست،مقداری شاخ و برگ خشک شده پیدا کرد و با دستش طلسم آتشین دیگری ساخت.شاخ و برگها در آتش میسوختند و جرقه شعله شان به هوا می پرید.وی ووشیان گیاهان دارویی را بدست گرفته و پاچه شلوار او را پاره کرد و روی سه نقطه خونین و ترسناک پای او دارو گذاشت.ناگهان لان وانگجی دستش را بالا آورده و او را متوقف کرد.وی ووشیان پرسید:«چی شده؟»

لان وانگجی بدون گفتن کلمه ای،مقداری از گیاهان داروی را بدست گرفت و روی سینه وی ووشیان قرار داد.همین که او دهانش را باز کرد«آخ!» تمام بدنش به لرزه افتاد.

او از یاد برده بود که زخمی تر و تازه دارد که با آهن گداخته برایش ساخته شده است.زخمش هنوز خونریزی داشت و خیس آب شده بود.لان وانگجی دست خود را کنار برد.وی ووشیان مقداری آه و ناله کرد بعد کنار رفت و کمی گیاه روی زخم خود گذاشت و دوباره همان را روی زخم پای لان وانگجی نهاد:«نمیخواد به فکر من باشی...عادتمه زخمی بشم...همیشه وقتی تو دریاچه نیلوفر بازی میکنم هم زخمی میشم...کلا به این مدل زخما عادت دارم...مگه داخل یه کیسه عطر کوچیک چقدر گیاه دارویی هست؟ اینا واسه همه زخما تو هم بس نیستن...بنظرم این سه تا سوراخ بیشتر دارو لازم دارن...آخ!»

چهره لان وانگجی کبود شده بود.کمی بعد جواب داد:« تو که میدونی درد داره دفعه دیگه اینقدر بی احتیاطی نکن!»

وی ووشیان گفت:«ای بابا مگه من راه دیگه ای هم داشتم؟بنظرت من دوست دارم بسوزم؟کی فکرشو میکرد اون زنیکه وانگ لینگجیائو اینقدر بی رحم باشه؟!کم مونده بود میله رو بکنه تو چشم دختره....میانمیان یه دختره،خوشگلم هست...اگه یه چشمش کور میشد یا یه داغ میفتاد رو صورتش...بقیه عمرش و زندگیش نابود میشد چون این زخم از بین نمیره...بنظرت این به اندازه کافی بد نیست؟»

لان وانگجی با صدای آرامی گفت:«این چیزی که الان رو بدن توئه هم هیچ وقت از بین نمیره!»

وی ووشیان گفت:«این فرق داره...تازه رو صورتم هم نیست...منم یه مَردم...واسه چی باید بترسم؟کدوم مردیه که تو زندگیش جای زخم و این آسیب ها نباشه؟!»بالاتنه اش لخت بود،روی زمین چمباتمه زد و چند شاخه دیگر برداشت و در آتش گذاشت تا خاموش نشود و آتش همچنان بتواند آنها را گرم کند:« اگه تو داری

از اون لحاظ فکر میکنی باید بگم درسته که جای این زخم میمونه ولی نشون میده که من از یه بانو محافظت کردم...و اون بانو منو خوب یادش میمونه....و واسه بقیه عمرش اصلا فراموشم نمیکنه...حالا که بهش فکر میکنم واقعا....»

ناگهان لان وانگجی با خشم او را هل داد و گفت:«خوبه که میدونی واسه بقیه عمرش هرگز فراموشت نمیکنه!!»

او روی زمین افتاد و از درد عرق سردی به تنش نشست.ناله ای کرد و گردنش را مالید:«....لان جان،تو....مگه من چیکارت کردم؟ مگه من باباتو کشتم که میخوای انتقامشو ازم بگیری؟»

لان وانگجی با شنیدن حرف او دستش را مشت کرد.لحظه ای بعد آرام شد،انگار میخواست به وی ووشیان کمک کند تا برخیزد هرچند وی ووشیان سر جای خود نشست در خود فرو رفت....:« باشه بابا...میدونم از من خوشت نمیاد من این دور وایمسیتم تو هم اصلا نیا اینور...خواهشاً منم نزن چون درد داره!»

زخمش در طرف چپ سینه اش بود و هر گاه دست چپش را تکان میداد زخمش بیشتر درد میگرفت.وی ووشیان گوشه ای کز کرده بود و چند تکه از لباس سفید پاره شده را برداشت و بطرف لان وانگجی پرتاب کرد تا با آن زخمش را ببندد:«خودت دستت رو ببند من که اونطرفا نمیام!»

سپس لباسهایش را که از تن خارج کرده بود کنار آتش گرفت تا خشک شوند.کمی گذشت و هیچ کدامشان حرفی نزدند.دوباره وی ووشیان شروع کرد:«لان جان،امروز بدجوری عجیب شدیا...واقعا داری پر رو بازی در میاری.....بنظرم عین همیشه نیستی!»

لان وانگجی گفت:«اگه هدف خاصی نداری حق نداری کسی رو سر کار بزاری و باهاشون لاس بزنی،هر کاری دوست داری میکنی و بقیه رو ناراحت میکنی!»

مترجم دختری با ماسک شیشه ای

وی ووشیان هم گفت:«مگه من دارم با تو لاس میزنم که بهت برخورده؟! پس اساسا تو نباید ناراحت باشی مگه اینکه....»

لان وانگجی با لحن خشنی پرسید:«مگه اینکه چی؟»

وی ووشیان گفت:«مگه اینکه،لان جان....تو میانمیان رو دوست داری!»

کمی بعد لان وانگجی با لحن سرد و جدی گفت:«لطفا اینقدر چرند نگو!»

وی ووشیان پاسخ داد:«باشه پس حرفای عاقلانه میزنم!»

لان وانگجی پرسید:«واقعا کیف میکنی که حرفای پوچ و بی ربط بگی؟»

وی ووشیان گفت:«آره کیف میده ولی باور کن حرفام اندازه کارایی که معمولا میکنم بی ربط نیستن...جدی میگم!»

لان وانگجی زیر لب گفت:« اصلا واسه چی من اینجا نشستم و دارم بیخودی باهات بحث میکنم؟»

وی ووشیان دوباره بطرف او آمد و کنارش نشست،بدون اینکه توجهی به عواقب حرفهایش داشته باشد:«چون راه دیگه ای نداری....فقط ما دو تا بدبختیم که اینجا موندیم درسته؟
اگه اینجا با من بحث نکنی میخوای با کی اینکارو بکنی؟»

لان وانگجی به او خیره شد که بنظر میرسید درد زخمش را کاملا از یاد برده و گمان میکند زخمش درمان شده است،همین که وی ووشیان خواست لبخند گنده ای تحویلش بدهد ناگهان دید لان وانگجی سرش را پایین گرفته....فریاد وی ووشیان به هوا بلند شد:«آآآآآآخخخخخخخخخخخنکن!!!!!نکن! نکن نکن!!!»

مترجم دختری با ماسک شیشه ای

دندان های لان وانگجی در آرنج او فرو رفته بود و با تمام وجودش دست او را گاز میگرفت وقتی صدای درد کشیدن وی ووشیان را شنید نه تنها دست برنداشت که دندان هایش را محکمتر در گوشت دستش فرو برد.وی ووشیان گفت:«تمومش میکنی یا نه؟؟بخدا اگه بس نکنی میزنمت....فکر نکن چون زخمی هستی شل و پلت نمیکنم!!!!گاز نگیر....میگم گاز نگیر....ولم کن میخوام برم اونور....قول میدم اگه ولم کنی میرم اونور!میرم بابا!!!لان جان امروز اصلا اعصاب نداریا....تو سگ شدی....سگ شدی...میگم گاز نگیر!!!»

وقتی لان وانگجی دلش خنک شد و دندانهایش را از گوشت او خارج کرد. وی ووشیان هراسان و بازحمت به طرف دیگر غار رفت:«نزدیک من نشیا!!»

لان وانگجی دوباره سر جای خود نشست.موها و لباسهایش را درست کرد و چیزی نگفت.چشمانش کاملا آرام بنظر میرسیدند.انگار این همان آدمی نبود که کس دیگری را هل داده و سرش فریاد کشیده و دندانهایش را در گوشتش فرو کرده است.وی ووشیان درحالیکه به جای گاز روی دستش خیره شده بود روی زمین چمباتمه زده و هنوز می لرزید.در گوشه ای کز کرد و به آتش ضربه میزد و ابدا این وضعیت را درک نمیکرد.*لان جان چطور میتونه اینکارو بکنه؟؟؟درسته نجاتم داده ولی خب منم نجاتش دادم مگه نه؟ من که ازش نخواستم تشکر کنه یا چیزی؟؟چرا وقتی اینهمه بلا رو با هم داریم از سر میگذرونیم هنوزم نمیتونیم دوست باشیم؟نکنه من....به همون اندازه ای که جیانگ چنگ میگه دارم مزاحمت ایجاد میکنم واسش؟؟؟*

همینکه داشت به خودش شک میکرد،لان وانگجی گفت:«ممنونم!»

وی ووشیان خیال میکرد اشتباه شنیده به لان وانگجی خیره شد که او نیز به وی ووشیان نگاه میکرد.او در آن حالت جدی تکرار کرد:«ممنونم!»

وی ووشیان وقتی دید سرش به آرامی پایین می افتد.ترسید که نکند بخواهد زانو بزند و به احترام بگذارد سریع بطرفش رفت:«نمیخواد...نمیخواد...من کلا یه مشکلی دارم وقتی ازم تشکر میکنن یجوری میشم...مخصوصا وقتی آدمایی شبیه تو بخوان ازم تشکر کنن دیگه نگو....یجورایی مورمورم میشه کهیر میزنم....البته دیگه تعظیم کردن و زانو زدن که اصلا لازم نیست....»

لان وانگجی با لحنی بی تفاوت جواب داد:«زیادی فکر و خیال میکنی....من اگه میخواستم واسه تو زانو بزنم هم نمیتونستم بدنمو تکون بدم خنگ خدا!»

بنظر میرسید دوباره اخلاقش عادی شده بود هرچند دوبار از وی ووشیان تشکر کرد.وی ووشیان هم با خوشحالی میخواست دوباره کنار او بنشیند.بطور کل او انسانی بود که از شانه به شانه دیگران قرار گرفتن خوشش می آمد ولی جای گاز گرفتگی رو دستش بیادش آورد که لان جان کمی پیش با چه چیزی از او استقبال کرده و هر آن ممکن بود دوباره همان کار وحشیانه را انجام دهد و وی ووشیان را ترساند.وقتی توانست بر خود مسلط شود،به سقف سیاه غار خیره شد.با صدایی محکم گفت:«حالا که جیانگ چنگ و بقیه تونستن فرار کنن احتمالا یکی دو روز طول بکشه تا بتونن از کوه برن پایین...وقتی هم برگردن بجای خبر دادن به مکتب ون میرن سراغ سرزمین های خودشون...ولی از اونجایی که شمشیراشونو گرفتن،نمیدونم چقدر طول میکشه تا بتونن با خودشون کمک بیارن...بنظرم ما دو تا باید به مدتی اینجا بمونیم... باید فکر یه راه حلی واسه این مشکل باشیم!»او پس از مکثی کوتاه ادامه داد:«باز خوبه هیولا موند تو برکه و نیومد دنبالمون...ولی همینم میتونه از گندی شانس ما باشه چون سوراخ کف برکه رو مراقبت میکنه و ما دو تا هم نمیتونیم بریم بیرون!»

لان وانگجی گفت:«شاید اون یه هیولا نیست....بنظرت اون شبیه چیه؟»

وی ووشیان جواب داد:«یه لاک پشت!»

مترجم حنتری با ماسک شیشه ای

لان وانگجی گفت:«یه موجود الهی با همین شکل و قیافه وجود داره!»

وی ووشیان گفت:«منظورت حیوان الهی شوانووعه؟»

شوان وو،که به شوانووی دنیای زیرین هم شهرت داشت.حیوانی ترکیبی از مار و لاک پشت بود.او خدای آبها بود که در دریای شمال اقامت داشت.از آنجا که دنیای زیرین هم در شمال قرار گرفته،این مخلوق به خدای دریای شمال مشهور بود.لان وانگجی او را تصدیق کرد.وی ووشیان دندان بهم سایید:«چطوریه که یه حیوون الهی این ریختیه؟؟؟دهنش پر از دندونای تیزه و آدم میخوره!! بنظرم این یه ذره با افسانه ها فرق داره!»

لان وانگجی جواب داد:«البته که این یه شوان ووی الهی مناسب نیست...بنظر میرسه یه مدل نیمه کامل از یه یائوی تغییر شکل یافته و یه حیوون الهی باشه....بخوام درست بگم این یه شوان ووی الهی ناقصه!»

وی ووشیان پرسید:«ناقص؟»

لان وانگجی گفت:«من توی یه متن باستانی خوندم که چهار صد سال پیش یه شوانووی قلابی ظاهر شد و توی چیشان آشوب براه انداخت.اون خیلی بزرگ بود و آدمای زنده رو میخورد.یه تهذیبگر اسمش رو شوانووی قاتل گذاشته بود!»

وی ووشیان گفت:«یعنی این موجودی که ون چائوی احمق مارو آورده تا شکارش کنیم همون هیولای چهار صد ساله—شوانووی قاتله؟؟؟»

لان وانگجی گفت:«البته ظاهر این خیلی بزرگتر از چیزیه که توی متن باستانی نوشته بود ولی باید خودش باشه!»

مترجم دختری با ماسک شیشه ای

وی ووشیان گفت:«خب معلومه نکبت چهار صد سال عمر کرده حالا بزرگترم شده...اون زمان شوانووی قاتل رو نکشتن؟؟؟»

لان وانگجی گفت:«نه...چند تا تهذیبگر با هم متحد شدن و سعی کردن بکشنش ولی توی یه روز زمستونی همون سال،برف خیلی شدیدی بارید و هوا بدجوری سرد شد بعدشم شوانووی قاتل ناپدید شد و دیگه هیچ کسی ندیدش!»

وی ووشیان گفت:«پس تو خواب زمستونی بوده!»

شجاعت-بخش پنجم

پس از مکثی وی ووشیان گفت:«ولی اگرم تو خواب زمستونی بوده بازم نیازی نداشت چهارصد سال بخوابه درسته؟ تو گفتی شوانووی قاتل آدمای زنده رو میخورده—خب اون زمان چند نفرو خورده بوده؟»

لان وانگجی جواب داد:«توی کتاب نوشته بود،هر وقت که اون ظاهر میشده شمار انسانهایی که مصرف میکرده به اندازه صدها روستا و شهر بودن...و زمانی هم که وحشی میشده حداقل 5 هزار نفری رو میخوره!»

وی ووشیان گفت:«اوه چقدر زیاد!»

بنظر میرسید هیولا علاقه دارد تمام جسم یک فرد را به داخل لاک خود بکشد،احتمالا غذای خود را آنجا انبار میکرد و به آرامی از آن میخورد.امکان داشت که چهارصد سال پیش،غذای بسیار زیادی را در لاکش احتکار کرده و از همان ها مصرف میکرده پس همین قدر زمان نیاز داشته تا غذایش را هضم کند.لان وانگجی چیزی در تایید او نگفت و وی ووشیان ادامه داد:«حرف خوردن شد میگم تو روزه رو تمرین کردی تا حالا؟ کسایی مثل ما باید بتونن واسه سه یا چهار روز بدون آب و غذا زنده بمونن...ولی اگه چند روز دیگه گذشت و کسی واسه نجات ما نیومد اونوقت انرژی،قدرت و نیروی معنویمون هم افت میکنه!»

چندان بد نبود اگر ون چائو و همراهانش پس از فرار وجود آنها را بی اهمیت می پنداشتند و سراغشان نمی آمدند زیرا اگر سه یا چهار روز منتظر میماندند.دست یاری سایر قبایل قطعا برای نجاتشان میرسید.چیزی که آنها ازش می ترسیدند تنها این نبود که مکتب ون تلاشی برای کمک نکند بلکه می ترسیدند

مترجم دختری با ماسک شیشه ای

که آتش فتنه را بیافروزد.«مکتب یونمنگ جیانگ»و «مکتب گوسولان» تنها –مکاتبی دیگر– خطاب میشدند و اگر مکتب ون برایشان مانع میتراشید این سه یا چهار روز دو برابر بطول می انجامید.وی ووشیان شاخه ای را برداشته و روی زمین در حال کشیدن نقشه ای بود و چند مسیر را بهم متصل میکرد:«از کوهستان رود–تاریک تا گوسو برسن خیلی نزدیکتره تا بخوایم مسیر کوهستان تا یونمنگ رو در نظر بگیریم...شاید آدمای قبیله شما زودتر برسن...بهتره صبور باشیم حتی اگرم اونا نیان اونوقت مجبوریم یکی دو روز بیشتر منتظر بمونیم تا جیانگ چنگ از لنگرگاه نیلوفر برگرده...جیانگ چنگ خیلی باهوشه!مکتب ون نمیتونه جلوی اونو بگیره...اصلا نمیخواد نگران چیزی باشیم!»

چشمان لان وانگجی پر از غم بود.او خسته و درمانده با صدای آرامی گفت:«اونا نمیان!»

وی ووشیان گفت:«هوم؟»

لان وانگجی گفت:«مقر ابر کاملا سوخته و از بین رفته!»

وی ووشیان با تردید پرسید:«...کسی اونجا نیست....؟پدرت؟برادرت؟»

او تصور میکرد حتی اگر رهبر مکتب لان،پدر لان وانگجی بسختی آسیب دیده باشد قطعا لان چیرن و لان شیچن آنجا هستند تا اوضاع را کنترل کنند.با اینهمه صدای لان وانگجی هنوز یکنواخت و غم انگیز بنظر میرسید:«پدر تقریبا مُرده و برادر هم گم شده!»

وی ووشیان همراه با شاخه ای که در دست داشت خشکشان زد.وقتی آنان از کوهستان بالا می آمدند شاگردانی گفته بودند رهبر مکتب لان آسیب جدی دیده است ولی او فکرش را هم نمیکرد این زخم جدی آنچنان بد بوده که رهبر لان را از پا درآورده باشد.

شاید لان وانگجی در این روزهای اخیر بنوعی متوجه این موضوع شده و خبر مرگ پدرش را از کسی دریافت کرده است.اگرچه رهبر مکتب لان، در گوشه نشینی و انزوای معنوی قرار داشت و توجهی به دنیا نمیکرد ولی باز هم پدر لان وانگجی بود و حالا این حقیقت که لان شیچن نیز گمشده بود بنظر طبیعی میرسید که لان وانگجی اینقدر ناراحت و عصبی باشد.وی ووشیان خیلی احساس بدی پیدا کرد و نمیدانست چه باید بگوید.با این همه وقتی در میانه گیجی و سردرگمی برگشت احساس کرد تمام بدنش از کار افتاده است.رد اشک روان بر چهره چون یشم لان وانگجی در نور آتش می درخشید.چنان روشن و شفاف بنظر میرسید که میشد اشک هایش را به آسانی دید.وی ووشیان چنان شوکه شد که هیچ چیزی بزبان نیاورد اما در دل گفت:*اوه نه!*

افرادی شبیه لان وانگجی،در تمام زندگی،همیشه موقعیت هایی چنین سخت برایشان پیش می آمد که بخواهند اینطور گریه کنند و اینبار بنظر میرسید یکی از همان موقعیت ها برای او رخ داده بود.وی ووشیان نمیتوانست به اشک های بقیه نگاه کند.در برابر اشک ریختن زنان ضعیف بود و هر گاه گریه شان را میدید به طرفشان میرفت و با شیطنت هایش باعث میشد که بخندند.هرچند در برابر گریه کردن مردها در خودش توانی نمی دید.همیشه احساس میکرد زمان هایی هست که مردان قدرتمند هم بخواهند گریه کنند شاید گریه آنان ترسناک تر از تصادفی دیدن حمام کردن دختران پاکدامن باشد.موضوع اصلی این بود که اصلا نمیتوانست لان وانگجی را آرام کند.

اقامتگاهشان سوخته بود،تمام افراد مکتبشان آزار دیده بودند،پدرش مرده و برادرش گمشده بود و خودش زخمی شده و بدون ذره ای آرامش با چهره ای رنگ پریده و بدون قدرت باقی مانده بود.وی ووشیان نمیدانست باید چه بکند پس سرش را به طرف دیگری چرخاند کمی بعد گفت:«آه،لان جان!!»

مترجم دختری با ماسک شیشه ای

لان وانگجی به سردی گفت:«خفه شو!»

وی ووشیان هم خفه شد.آتش جرقه میزد.لان وانگجی به آرامی گفت:«وی یینگ، تو واقعا آدم بدی هستی!»

وی ووشیان گفت:«اوه....»او پیش خود فکر میکرد: *با توجه به اتفاقاتی که اخیرا رخ داده، لان جان در بدترین حالت خودش قرار داره ولی هنوز من اینجا حسابی تو چشمش هستم.... واسه همین اینقدر عصبانیه...انرژی نداره منو بزنه چون پاش زخمیه...برا همین بود که دستمو گاز گرفت....بهتره بزارم یه ذره تو آرامش باشه....*او مدتی ساکت ماند و دوباره ادامه داد:«واقعا اینطوری نیست که بخوام اذیتت کنم...فقط میخواستم بپرسم سردت هست یا نه...لباسامون باید خشک بشن....تو هم میتونی زیر پوش ها رو داشته باشی منم همین رولباسی رو تنم میکنم!»

آنچه که او به عنوان زیرپوش درباره اش حرف میزد همان چیزی بود که در زیر تمام لباسهایش و نزدیک ترین پارچه به بدنش بود و برای لان وانگجی اصلا مناسب نبود که چنین چیزی را به تن کند هرچند لباس خودش بطرز وحشت آوری کثیف شده بود و تمام افراد مکتب گوسولان عاشق تمیزی بودند.دادن چنین لباسی برای پوشاندن خود به لان وانگجی کاری زشت و اهانت آمیز بشمار میرفت.لان وانگجی حتی نگاهی هم به او نینداخت لذا وی ووشیان یک لباس زیر سفید خشک شده را بطرف او پرتاب کرد.خودش نیز رولباسی را بر تن کرده و ساکت ماند.

آندو سه روز تمام منتظر ماندند.درون غار نه میشد ماه را دید و نه خورشید را...آنها به دلیل الگوی خواب وحشتناک مکتب لان میدانستند سه روز گذشته است چراکه هر زمان موقع خواب میشد لان وانگجی بی اراده بخواب میرفت و بی اراده از خواب بیدار میشد.درنتیجه باتوجه به مقداری که لان وانگجی میخوابید

می توانستند روزها را تخمین بزنند.با طی سه روز حفظ انرژی زخم پای لان وانگجی بدتر نشده و به آرامی بهبود می یافت.تا این حد که توانست به حالت نیلوفری بنشیند و مدتی مراقبه کند.در این روزها وی ووشیان سعی میکرد زیاد جلوی چشمانش ظاهر نشود.پس از اینکه لان وانگجی به حالت عادی بازگشت و بر احساسات خود مسلط شد دوباره همان لان وانگجی شد که از حالت صورتش هیچ چیزی مشخص نبود.به این صورت بود که وی ووشیان نیز دوباره توانست با پر رویی وانمود کند در آن شب هیچ چیزی نشنیده و ندیده است.او بصیرت زیادی بخرج داده و دیگر لان وانگجی را آزار نداد.آنها هنوز هم حالتی غیر صمیمی نسبت بهم داشتند ولی در صلح بودند.

طی این مدت آندو چندباری به طرف برکه رفتند.شوانووی قاتل تمام اجساد را بدرون لاک خود کشیده بود.لاک سیاه و بزرگش مانند یک کشتی جنگی غیر قابل نفوذ روی آب شناور بود.در ابتدا صدای جویده شدن چیزی از درون آن بگوش میرسید ولی مدتی بعد صداها متوقف شد و جایش را صدایی چون خرخر گرفت .صدای خرناس هایش چون رعد در آنجا می پیچید.آندو فکر کردند حالا که هیولا خواب است دزدکی به زیر آب رفته و سوراخ کف برکه را پیدا کنند هرچند تنها سی دقیقه توانستند در زیر آب جستجو کنند چراکه هیولا خیلی زود متوجه آنان شد و با اینکه آنها چندباری آنجا را گشتند نتوانستند آن سوراخی که جیانگ چنگ اشاره کرده بود را بیابند.وی ووشیان شک داشت که آنجا با بخشی از بدن هیولا پوشانده شده است.هرچند میخواست دوباره او را گول زده و از آب بیرون بکشد ولی بنظر میرسید حیوان از آنهمه آشوب خسته شده و حال حرکت ندارد.

آنها تمام تیر و کمان و میله های آهنین پراکنده روی زمین را جمع کردند و بردند تا آنها را بشمارند.نزدیک به یکصد تیر،سی کمان، و حدود ده میله آهنی آنجا بود.حالا روز چهارم بود.لان وانگجی با دست چپ یک کمان را برداشت و با دقت وضعیتش را بررسی کرد.

او با دست راست زه کمان را چند باری امتحان کرد.صدایی چون جرنگ از آن شنیده میشد.این سلاحی بود که در دنیای تهذیبگری برای شکار هیولاها و شیاطین استفاده میشد.موادی که برای ساخت آن استفاده شده از مواد معمول نبودند.لان وانگجی ریسمان های بسته به همه کمان ها را درآورد و سر و ته شان را بهم بست و طناب بلندی درست کرد.با هر دو دستش طناب را میکشید و آن را دور دستانش می بست سپس با مچ خود حرکتی به طناب داده و پرتابش کرد طناب چون رعد خیز برداشت.نور سفید درخشانی آنجا را پوشاند و سنگی ده پا آنطرف تر را تکه تکه کرد.لان وانگجی طناب را برگرداند طناب ساخته شده از زه کمان با فریاد بلندی هوا را شکافت.وی ووشیان گفت:«ریسمان قاتل؟»

ریسمان قاتل یکی از تکنیک های ویژه مکتب گوسولان بود.این تکنیک از نوه دختری موسس مکتب لان یعنی سومین رئیس مکتب گوسو-لان یی به یادگار مانده بود.لان یی تنها زنی بود که ریاست مکتب تهذیبگری شان را برعهده گرفته و شیوه مراقبه اش با گیوچین بود.گیوچین او هفت رشته داشت و می توانست در لحظه ای بهم بپیچد و همه چیز را در هم متلاشی کند.آن هفت رشته از ظریف به ضخیم تقسیم شده بودند.او لحظه ای با انگشتان بلند و باریکش نواهای معنوی را می نواخت و لحظه ای می توانست با همان ها گوشت و استخوان دشمنش را از هم جدا کند و گیوچینش چون سلاحی کشنده باشد.

ریسمان قاتل را لان یی از اساس برای کشتن دشمنان ساخت و بواسطه آن بشدت مورد انتقاد قرار گرفته بود.دیدگاه مکتب گوسولان درباره رهبرشان نیز دوگانه بود.این موضوع ابدا قابل انکار نبود که ریسمان قاتل یکی از قدرتمند ترین و روان ترین ابزار و تکنیک جنگی مکتب گوسولان به شمار می آمد.لان وانگجی گفت:«باید به درونش رخنه کنیم!»

لاک هیولا مانند یک قلعه نظامی غیر قابل نفوذ می نمود.

ظاهرش کاملا سخت بود و بنظر نمیرسید بتوان رخنه ای در آن ایجاد کرد ولی با وجود این حقیقت ضعیف ترین بخش جسم این هیولا نیز درون لاکش قرار داشت.وی ووشیان در این چند روز دائم به این موضوع فکر میکرد بهمین دلیل منظور لان وانگجی را بخوبی می فهمید.چیزی که بوضح درباره اش میدانست موقعیتی بود که در آن قرار گرفته بودند.پس از گذشت سه روز توان جسمی شان در حال کمتر شدن بود.اگر مدتی بیشتر منتظر می ماندند ممکن بود تمام قدرتشان را از دست بدهند.روز چهارم داشت به پایان میرسید و هنوز کمکی برایشان نیامده بود.

بجای صبر و منتظر مرگ ماندن،بهتر بود که آخرین تلاش خود را بکار میگرفتند و هر چه می توانستند انجام میدادند.اگر می توانستند با هم شوانووی قاتل را بکشند.آنوقت از سوراخ زیر برکه پا به فرار میگذاشتند.وی ووشیان گفت:«موافقم،باید از داخل بهش حمله کنیم ولی باتوجه به چیزی که من از ریسمان قاتل مکتب شما شنیدم شک دارم واسه محیط داخل اون لاک،پشت حیوونه مناسب باشه تازه تو هم هنوز زخمت خوب نشده...احتمالا هنوز نمیتونی مثل همیشه از پات استفاده کنی درسته؟»

حرف او حقیقت داشت و لان وانگجی بخوبی این را می دانست.هر دو بخوبی می دانستند دارند خودشان را مجبور به کاری میکنند که در پایان ممکن بود جز نابودی شان هیچ نتیجه مفیدی نداشته باشد.وی ووشیان گفت:«گوش کن به من!»

بخش کوچکی از لاک شوانوو هنوز روی سطح آب قرار داشت.سرش،دمش و دست و پاهایش کامل در آب بود.یک سوراخ بزرگ در جلو و پنج سوراخ بزرگتر پشت سر هم در اطراف سرش داشت.شبیه یک جزیره یا کوهی کوچک بود.بدن سیاه ناهموارش با خزه پوشیده شده و جلبک های بلند سبز تیره از بدنش آویزان بودند.وی ووشیان بدون کوچکترین صدایی،دسته ای از تیرها و میله های آهنی را روی پشت خود

نهاد و مانند یک ماهی نقره ای در برابر سوراخ روی سر شووانو قاتل شیرجه زد.نیمی از سوراخ سرش در زیر آب بود و وی ووشیان همراه با جریان آب به آن سو شنا کرد.پس از عبور از سوراخ،بدرون لاک هیولا پرید.وی ووشیان با صدای تپ درون او فرو آمد.احساس میکرد روی توده ای لجن ترکیب شده با آب راه میرود.بوی تعفنش بطرز وحشت آوری حال بهم زن بود.چنان که نزدیک بود بالا بیاورد.این بو او را بیاد،موش های چاق مرده و گند زده اطراف دریاچه یونمنگ می انداخت.او بینی خود را با انگشت گرفت: *عجب جای گندی....خوب شد نداشتم لا ن جان بیاد این تو...اینهمه وسواس داره که حاضر نشد با اون آب لباس بشوره اگه میومد اینجا از بوی گندش حتما بالا می آورد اگر تهوع نمیگرفت حتی می مرد!*

صدای خر خر آرامی از شوانوو بگوش میرسید.وی ووشیان در حالیکه نفس خود را گرفته بود پایش بیشتر در لجن فرو میرفت.پس از برداشتن سه قدم متوجه شد که این ماده لجن مانند تا زانوهایش رسیده است.در میان لجن ها و آب چیزی شبیه توده ای در هم پیچیده یافت.او به آرامی خم شد و اطراف را بخوبی احساس کرد.دستش به چیز پرز داری برخورد.بنظر میرسید موی انسان باشد.او سریع دستش را کنار کشید.میدانست که این توده میتواند یکی از همان اجسادی باشد که شوانووی قاتل به درون لاک خود کشیده است.وقتی بیشتر اطراف را گشت یک چکمه دید.درون چکمه پایی نیمی گوشت و نیمی استخوان در آن قرار داشت.بنظر میرسید این هیولا اصلا اهل تمیزکاری نیست.پس مانده غذاهایی که تمام نکرده یا نتوانسته کامل بخورد از لای دندان ها و درون لاکش تراوش میکرد.آثار تمام چیزهایی که خورده بود آنجا دیده میشد.در این صدها سال لایه ای ضخیم از غذاهایی که خورده درونش شکل گرفته بود و پس از لحظه ای وی ووشیان خود را دید که در میان اجسادی با استخوان های شکسته و لجن مالی شده ایستاده است.او در چند روز گذشته دائم به اطراف خزیده بود آنقدر کثیف شده بود که روی دیدن نداشت پس

اهمیت نمیداد که از این هم کثیف تر بشود.بهمین دلیل با بی دقتی دستانش را با شلوار خود پاک کرد و براه افتاد.خرناس های حیوان بلندتر و بلندتر میشد.موج هوا سنگین تر شده و اجساد زیر پایش بیشتر...تا اینکه دستش با پوست خشن حیوان برخورد کرد.اطراف را احساس نموده و درحالیکه به آرامی پیش میرفت دستش را همچنان روی پوست هیولا قرار داده بود.همانطور که انتظار داشت فلس سر و گردن هیولا را می پوشاند ولی پایین تر از آن نقطه سطحی ناهموار و ضخیم وجود داشت.هر چی وارد جاهای عمیق تر بدن حیوان میشد پوستش ظریف و نازک تر بنظر میرسید.در این حالت لایه ضخیم لجن تا کمر وی ووشیان رسیده بود.هیولا هنوز بیشتر اجساد را نخورده بود.اجساد در تکه های بزرگ قرار داشتند.حالا این دیگر لایه ای از جسدها نبود بلکه تپه ای محصور از اجساد پیش رویش بود.وی ووشیان به پشت خود دست برد و میخواست دسته تیر و میله آهنین را آماده کند ولی ناگاه، متوجه شد دسته میله ها به چیزی چسبیده و نمیتواند آن را رها کند.

او دستش را به میله ها گره زده و با قدرت آنها را جدا کرد.روی نوک میله ها چیزی همراه با لجن چسبیده بود که با صدای آرامی از آن خارج شد.وی ووشیان سر جای خود خشکش زد.لحظاتی گذشت و هیچ صدایی از او خارج نشد.هیولا نیز از جای خود حرکتی نکرد و او بالاخره توانست نفس راحتی بکشد: *میله به یه چیزی چسبیده بود با توجه به صداش بهش میخورد از آهن باشه؟؟یه تیکه آهن بلند بود...شاید بدردم بخوره بهرحال که من اینجا هیچ سلاحی ندارم !اگه یه شمشیر با سطح معنوی عالی باشه که دیگه خیلی خوب میشه!!*

او دست برد تا آن شی را احساس کند.چیزی بلند،کُند و زنگ زده بنظر میرسید.بار دوم که به آن چنگ زد.جیغ های

گوشخراشی در گوشش پیچید.بنظر میرسید صدها و هزاران انسانی که در نا امیدی غرق شده بودند از ته دل فریاد میکشیدند و این فریاد ها گوش او را کر کرده بود.بلافاصله جریانی از هوای سرد از طریق دستش به تمام بدنش منتقل شد.وی ووشیان به خود لرزید و دست خود را از آن شمشیر جدا کرد: *این چیه؟؟ این انرژی شوم چقدر قدرتمنده!!!!*

ناگهان اطرافش روشن شد.نوری روشن و برنگ نارنجی بر او سایه انداخت و شمشیری قیرگون و ساخته شده از آهن در برابرش ظاهر شد.انگار که شمشیر حتی سایه او را هم میشکافت.اینجا درون لاک شوانووی قاتل بود—چطور امکان داشت در اینجا نور وجود داشته باشد؟؟ وی ووشیان چرخی زده و همانطور که فکر میکرد یک جفت چشم طلایی کمی دورتر انتظارش را میکشید.تازه متوجه شده بود که خر و پف های رعد آسا ناپدید شده اند و آن نور نارنجی مستقیما از چشمان شوانوو به او میرسد.شوانووی قاتل دندان های تیزش را نشان داد و دهان زرد و سیاه خود را گشوده و غرش کرد.وی ووشیان جایی نزدیک دندان های او گیر افتاده و با خروش وحشیانه هیولا مواجه شد.حس میکرد تمام بدنش درد میکند و گوش هایش به مرز انفجار رسیده اند.وی ووشیان که او را نزدیک خود دید،خیز برداشت و دسته میله آهنین را در دهانش فرو کرد.زمانبندی و موقعیت کاملا درست بودند.نه کمی دیر و نه یک سانت اشتباه....تیرها فک بالا و پایین هیولا را مسدود کردند.

هیولا نمیتوانست دهان خود را ببندد و وی ووشیان با استفاده از فرصت دسته تیرها را محکم به پوست هیولا کوبید.هرچند تیرها بسیار ظریف بودند اما او پنج تیر را بهم بسته و یک دسته تیر ساخته بود و آن دسته را در گوشت هیولا فرو کرد بنابراین تیرها آنقدر زهردار بودند که تا انتها در تن هیولا فرو بروند.دسته تیرها چون سوزنی سمی عمل میکرد.بخاطر این درد سوزناک،شوانوو با وجود میله های آهنین فرو رفته در دندانهایش دهان

خود را با فشار زیادی بهم بست.دسته میله ها با این حرکت او در جا کج شدند.وی ووشیان نیز تیرهای بیشتری در پوستش فرو کرد.هیولا از زمان تولد تا به الان چنین دردی را تجربه نکرده بود.او از درد دیوانه شد.بدن مارگونه اش درون لاک بهم می پیچید و سرش را با شدت به اطراف می کوباند و تپه اجساد درون خود را به این طرف و آنطرف تکان میداد.وی ووشیان تقریبا در میان اعضای تکه تکه شده اجساد غرق شده بود.شوانووی قاتل با چشمان زرد بزرگش اطراف را می پایید،او دهان خود را گشود و بنظر میرسید میخواهد همه چیز را ببلعد.کوه اجساد با سرعت زیادی به طرف دهانش پیش میرفت. وی ووشیان تقلا کنان خلاف جهت شنا میکرد ناگهان بطور اتفاقی دستش به شمشیر آهنی گرفت قلبش در تاریکی رفت،دوباره جیغ و فریاد صفیرکشان در گوشش پیچید.

بدن وی ووشیان بطور کامل در دهان شوانوو فرو رفته بود و زمانی که هیولا میخواست دهان خود را ببندد،وی ووشیان شمشیر بدست از همان تکنیک قبل استفاده کرده و شمشیر را در فک هیولا فرو برد.ارگان های حیاتی هیولای چند صد ساله ای مانند این معمولا طی سالها فرسوده میشوند و اگر حیوان کسی را می بلعید آن شخص در جا درون اسید بدن هیولا ذوب میشد.وی ووشیان محکم به شمشیر چسبیده بود.مانند خلال دندانی که در دهانش گیر کرده باشد شوانوو نمیتوانست از شر آن خلاص شود.شوانووی قاتل مدتی سرش را به اطراف چرخاند ولی به هیچ قیمتی نتوانست خلال دندان را ببلعد،نتوانست دهان خود را ببندد،آزاری که از آن می دید را هم نمیتوانست تمام کند پس مجبور شد با خشم سر از لاک بیرون کند.

هیولا از اینکه وی ووشیان از درون لاکش به او چسبیده وحشت کرده بود.تلاش می کرد فرار کند،سعی داشت او را از بدن خود رها کند ولی همین تلاش هایش سبب شد گوشت نازک زیر سپر فولادینش ظاهر شود و لان وانگجی درست در برابر سوراخ

سر او ریسمان قاتل را آماده کرده بود.او زمان زیادی انتظار کشیده و هنگامی که شوانوو با عجله سرش را بیرون آورد ریسمان را فرستاده و محکم دور گردنش را گرفت.ریسمان قاتل می لرزید و بیشتر در گوشت هیولا فرو می رفت.هیولا نه راه پس داشت و نه پیش...بخاطر حمله آندو گیر افتاده بود.او هیولایی تقلبی بود نه حیوانی الهی،پس هوشیاری چندانی هم نداشت.بخاطر درد جسمش دیوانه شده بود.سرش را با خشم می چرخاند و دم بلند خود را با دیوانگی به آب تیره می کوبید.از ضربه های او گردابی بزرگ و مواج بوجود آمد ولی تمام تلاش هایش بی فایده بودند زیرا یکی از آندو موجود کوچک به دهانش چسبیده و نمیتوانست او را بخورد و دیگری نیز با ریسمانی کشنده نواحی حساس گردنش را می فشرد و سانت به سانت گوشتش را می برید.همانطور که برش ها عمیق تر میشدند خونریزی او نیز بیشتر میشد.

لان وانگجی ریسمان قاتل را محکم میکشید و حتی یک ثانیه از قدرت دست خود کم نکرد.او برای شش ساعت همانطور ماند.شش ساعت بعد شووانوی قاتل از حرکت ایستاد.آن بخش حیاتی بدن هیولا توسط ریسمان قاتل از بقیه بدنش جدا شد.لان وانگجی آنقدر به خود فشار آورده بود که کف دستهایش زخمی و خونین شد.لاک غول پیکر روی آب شناور ماند.برکه برنگ خونی سرخ و بنفش درآمد.بوی خون چنان آنجا را پر کرده بود که به تالابی برزخی میماند.لان وانگجی با صدای تلپی در آب پریده و بسمت سر هیولا شنا کرد.چشمان شوانوو باز بودند.مردمک چشمانش تیره اما دهانش همچنان محکم بود.لان وانگجی صدا زد:«وی یینگ!»

هیچ صدای از دهان هیولا خارج نشد.لان وانگجی دست دراز کرده و دو ردیف دندان های هیولا را با فشار از هم باز کرد.او بدون اینکه چیزی برای محافظت از خود داشته باشد در آب به آن طرف شنا کرده بود و زمانی که با فشار زیاد موفق به باز کردن

دهان هیولا شد.شمشیر آهنین سیاهی را دید که به دهان هیولا چسبیده است.تیغه تا دسته شمشیر در گوشت هیولا فرو رفته،تا جایی که تیغه شمشیر کمی کج شده بود.بدن وی ووشیان در هم پیچیده بود.سرش رو به پایین قرار داشت و دستانش به تیغه نه چندان تیز شمشیر چسبیده بودند.او بدرون گلوی شوانوو لغزیده بود.لان وانگجی یقه اش را گرفته و او را بیرون کشید.همین که فک شوانوو سست شد شمشیر نیز لغزید و در عمق آب افتاد.چشمان وی ووشیان بسته بودند.بدنش شل شده بود و لان وانگجی یک دست خود را دور شانه اش نهاده و کمرش را گرفت.در حالیکه او را با خود می برد و در آب خونین حرکت میکرد، او را صدا زد:«وی یینگ!»

دستانش کمی می لرزید.همینکه خواست گونه وی ووشیان را لمس کند او لرزید و به آرامی بیدار شد:«چی شده؟چه خبره؟مُرد؟اون مُرد؟!»

بدن وی ووشیان کمی شل شد و به این دلیل هر دویشان در آب فرو رفتند.لان وانگجی دستش را دور کمر او محکمتر کرد:«آره!»

همه چیز در دید وی ووشیان تیره بود و نمی دانست اوضاع در چه حال است و تنها پس از کمی فکر گفت:«مُرده؟؟ پس مُرده....عالی شد!!! اون مُرده!!اونجا پر از صدای جیغ بود...صدای جیغ توی گوشم می پیچید بعدش یهو بیهوش شدم آه راستی،سوراخ...سوراخ کف برکه....بدو بریم..بدو از اینجا بریم بیرون...!»

لان وانگجی احساس میکرد رفتارش عجیب است:«چت شده؟؟»

وی ووشیان ناگهان پر از انرژی شد و گفت:«هیچی،بدو زودتر از اینجا بریم بیرون...نباید وقت رو از دست بدیم...»

واقعا نباید وقت را از دست میدادند لان وانگجی حرفش را تایید کرد و گفت:«من می برمت!»

مترجم دختری با ماسک شیشه ای

وی ووشیان گفت:«نیازی نیست...»

با این حال دست راست لان وانگجی شبیه یک تسمه آهنین دور کمر او پیچید.سپس با لحن محکمی گفت:«نفست رو بگیر!»

وقتی او چنین گیج بنظر میرسید رفتن زیر آب فکر خوبی نبود.وی ووشیان هم نمیخواست به خودش فشار بیاورد پس پذیرفت.آندو نفس خود را حبس کرده و در آب شیرجه زدند.لحظه ای بعد شلپ شلوپ کنان روی سطح آب سرخ و بنفش بازگشتند.وی ووشیان دهانش را باز کرد و مقداری از آن آب خونین را از دهان بیرون ریخت و صورت خود را پاک کرد چراکه صورتش غرق آب برکه شده بود .با چهره ای درمانده تر از قبل گفت:«چی شده؟؟؟چرا هیچ سوراخی اونجا نیست؟!»

جیانگ چنگ گفته بود یه سوراخ کف برکه هست که پنج یا شش نفر می توانستند یکباره از آن خارج شوند و دیگر شاگردان همه از آنجا رفته بودند.وی ووشیان تصور میکرد نمیتوانند سوراخ را پیدا کنند زیرا شوانوو آنجا را با بدنش مسدود کرده ولی اکنون که جسد شوانوو در جای دیگری بود و باز هم هیچ سوراخی در آن منطقه نبود.آب از موهای خیس لان وانگجی چکه میکرد.او پاسخی نداد.آنها بهم نگریستند و تنها یک احتمال هولناک به ذهنشان میرسید.

بنظر میرسید که....شوانوو وقتی از درد به خود می پیچید و با خشم دست و پاهای خود را تکان میداد از شدت شوک سنگهای زیر آب را هم جا به جا کرده یا به سمت مشخصی لگد انداخته بود و ....بصورت تصادفی تنها سوراخی که آنها می توانستند از آنجا بگریزند را ....مسدود کرده بود.وی ووشیان با تقلای زیاد دست لان وانگجی را کنار زد و بدرون آب پرید.لان وانگجی هم دنبال او روان شد...با اینهمه پس مدت بیشتری جستجو نتوانستند سوراخ دیگری آنجا پیدا کنند...نه حتی آن سوراخی که کسی میتوانستند از آن خارج شوند.وی ووشیان گفت:«حالا چیکار کنیم؟»

مترجم دختری با ماسک شیشه ای

لان وانگجی پس از مدتی سکوت جواب داد:«فعلا بیا برگردیم بالا!»

وی ووشیان دستانش را تکان داده و گفت:«...بریم بریم...»

هر دویشان تهی از انرژی بودند به آرامی بسمت خشکی شنا کردند وقتی از آب بیرون آمدند تمام بدنشان غرق در خون برنگ بنفش هیولا بود.وی ووشیان لباس هایش را درآورد.لباس های خود را چلاند و کمی تکانشان داد تا خشک شوند.نتوانست جز لعنت فرستادن به این وضعیت کار دیگری بکند:«نکنه یکی داره باهامون بازی میکنه؟من فکر میکردم اگه کسی هم نیاد کمکمون حتی اگرم بخوایم نمیتونیم این هیولا رو بکشیم...واسه همین خودمو کشتم تا اون کارو بکنم...حالا همینجا می میریم لعنتی....نکبت مادر بخطا زده سوراخو بسته ...گه توش!»

لان وانگجی با شنیدن «گه توش» ابرو در هم کشید.خواست چیزی بگوید اما پشیمان شد.وی ووشیان نیز لباسهایش را در هوا تکان می داد و غرغر میکرد که ناگهان پاهایش شل شدند و رو به زمین افتاد لان وانگجی به موقع برای گرفتنش بلند شد.وی ووشیان با تکیه به دست او گفت:«چیزی نیست...چیزی نیست....انرژیم تموم شده...راستی لان جان دیدی که من وقتی تو دهن هیولا بودم یه شمشیر تو دستم بود؟؟شمشیره کجا رفت؟»

لان وانگجی پاسخ داد:«توی آب فرو رفت...چیز مهمی بود؟»

وی ووشیان گفت:«رفته تو آب؟ خب ولش کن!»

وقتی شمشیر را محکم گرفته بود سیل فریاد ها گوشش را می خراشید.بدنش سرد شده و سرش گیج میرفت.آن شمشیر آهنین قطعا چیز خاصی بود.شوانووی قاتل حداقل 5 هزار نفر را خورده بود و وقتی مردم را به درون لاک خود میکشید برخی اجساد دست نخورده و یا شاید حتی زنده

مترجم حنتری با ماسک شیشه ای

بودند آن شمشیر حتما به تهذیبگری که خورده شده تعلق داشت و برای 400 سال در تپه اجساد درون لاک حیوان پنهان مانده بود.به درد و رنج انسان های مرده و زنده بی شماری آلوده شده و فریادهای گوشخراش آنها گواه بر این امر بود.

وی ووشیان میخواست آن تکه آهن را نگهداشته و بخوبی بررسیش کند.هرچند شمشیر در آب افتاده و آندو در غار اسیر شده و نمیتوانستند فرار کنند.بنظر میرسید بهتر بود موضوع را رها میکرد.اگر بیش از حد روی مساله تمرکز میکرد،لان وانگجی درباره خواست درونی او حساس میشد دوباره بر سر موضوعات بیخودی با هم به اختلاف می افتادند.وی ووشیان درحالیکه دستانش را تکان میداد گفت:*این اصلا چیز خوبی نیست هست؟؟*

او میرفت و پاهای خود را میکشید.لان وانگجی در سکوت همراهیش میکرد.پس از چند لحظه دوباره تعادلش را از دست داد و لان وانگجی دوباره او را گرفت.این بار دستش را روی پیشانی او نهاد کمی فکر کرد و گفت:«وی یینگ...تو خیلی گرمی!»

وی ووشیان هم دستش را روی پیشانی او گذاشته و گفت:«لان جان،تو هم خیلی گرمی!»

لان وانگجی دست او را کنار زد و با لحن سستی گفت:«چونکه دست تو سرده!»

وی ووشیان گفت:«حس میکنم سرم گیج میره!»

طی چهار تا پنج روزی که گذشت...او تمام گیاهان دارویی درون کیسه عطر را روی پای لان وانگجی نهاده بود.تنها چندباری به زخم سینه خودش رسیدگی کرد.در روزهایی که گذشت بخوبی استراحت نکرده و دائم درون برکه و تپه اجساد در حال بررسی و کاوش بود بهمین دلیل وضع زخمش بدتر شد.او تب شدیدی داشت.

مترجم دختری با ماسک شیشه ای

بعد از گذشت مدتی احساس گیجی او شدیدتر شد.دیگر نمیتوانست روی پاهایش بایستد.تصمیم گرفت همان جایی که هست بنشیند پس با گیجی گفت:«واسه چی به این راحتی تب کردم؟؟ یادم نمیاد آخرین باری که اینطوری شدم کی بوده!»

لان وانگجی از «به این راحتی»که در جمله اش بکار برد خوشش نیامد و به او گفت:«بگیر بشین!»

وی ووشیان به حرف او عمل کرد.لان وانگجی دستش را گرفته و مدتی به او انرژی معنوی داد.وی ووشیان مدتی همانطور ماند و بعد از چند دقیقه دوباره خواست برخیزد.لان وانگجی به او گفت:«درست دراز بکش!»

وی ووشیان دست خود را کشید:«نیازی نیست اینکارو واسه من بکنی....مگه تو خودت چقدر انرژی داری!»

لان وانگجی نیز دوباره دست او را گرفت و تکرار کرد:«درست دراز بکش!»

در چند روز گذشته لان وانگجی تمام انرژیش را از دست داده و از کارهای او ترسیده و آزار دیده بود.این بار وی ووشیان بود که هیچ انرژی نداشت تا بتواند هر کاری که میخواهد بکند.ولی وی ووشیان بهمان حالتی که نشسته بود و از وضعیتش رضایت نداشت و خیلی زود شروع به غرغر کرد:«خیلی سخته اینطوری ....خیلی سخته!»

لان وانگجی گفت:«چی میخوای؟»

وی ووشیان گفت:«میخوام برم یه جای دیگه دراز بکشم نه اینجا!»

لان وانگجی گفت:«کجا میخوای بری بخوابی؟تو همچین غاری؟»

وی ووشیان گفت:«میزاری سرمو بزارم رو پات؟»

مترجم دختری با ماسک شیشه ای

لان وانگجی با چهره ای که چیزی از آن مشخص نبود گفت:«اینقدر بازیگوشی نکن!»

وی ووشیان گفت:«دارم جدی میگم...سرم بدجوری گیج میره...تو که دختر نیستی چه اشکالی داره سرمو بزارم رو پات؟»

لان وانگجی گفت:«حتی اگه دختر نباشم بازم اینطوری خوابیدن درست نیست!»

وی ووشیان که دید او دارد اخم میکند گفت:«من بازیگوشی نمیکنم اونی که باید دست از این مسخره بازی برداره تویی...من اصلا قبول ندارم...لان جان بهم بگو .... چرا؟»

لان وانگجی گفت:«چی چرا؟»

وی ووشیان از جای خود پرید و با شکم روی زمین دراز کشید:«کل آدما تو دلشون منو دوست دارن هرچند بزبون میگن مزاحمم یا اینکه اذیت میکنم...چرا اینطوره؟چرا فقط تو ...فقط تویی که اصلا به من روی خوش نشون نمیدی؟ما چند دفعه دیگه باید مرگ و زندگی رو با هم تجربه کنیم؟ حتی پات رو نمیدی من سرم بزارم روش یه ذره آروم شم همش واسم سخنرانی میکنی...بینم پیرمردی چیزی هستی؟؟؟»

لان وانگجی با صدای آرامی گفت:«داری پرت و پلا میگی!»

شاید در حال هذیان گویی بود اما سریع بعد از آن بخواب رفت.در خواب احساس میکرد جایی که دراز کشید اصلا احساس بدی ندارد.انگار واقعا سرش روی پای کسی بود.دستی سرد روی پیشانیش قرار داشت و به او احساس آرامش میداد.با شادی هر قدر میخواست در جای خود می لولید و هیچ کسی نبود که بخاطر آن سرزنشش کند.وقتی روی زمین بود نیز آن کس به آرامی سرش را نوازش کرده و دوباره روی پای خود می نهاد.ولی وقتی بیدار شد.دید که هنوز روی زمین است.....

مترجم دختری با ماسک شیشه ای

بجای یک پای راحت توده ای برگ زیر سرش قرار داشت و از قبل احساس راحتی بیشتری میکرد.لان وانگجی در سکوت کمی دورتر از او نشسته بود.آتشی روشن شده و تلالو نور آتش روی گونه اش چون یشم می درخشید.وی ووشیان پیش خود اندیشید: *معلومه که خواب بود!*

مسیری که آنها میخواستند به واسطه اش خارج شوند مسدود شده بود درون غار گیر افتاده و باید منتظر میماندند تا قبیله یونمنگ جیانگ برای نجاتشان بیاید پس دو روز دیگر هم طی کردند.در این دو روز وی ووشیان هنوز تب داشت.دائم بیدار میشد و در جا بخواب میرفت.همه چیزش به قدرت معنوی که لان وانگجی به او می بخشید وابسته شده بود چراکه حالش کمی بهتر شده و می دانست قرار نیست وضعیتش بدتر بشود.وی ووشیان گفت:«خسته شدم....حوصله م سر رفت...اینجا خیلی ساکته....عاااااااه.....گشنمه....لان جان چرا یه چی درست نمیکنی من بخورم؟ گوشت لاک پشته رو بپز بده من ....ولش کن...اصن نمیخوام...گوشت یه جونوری که آدمو میخوره فاسده...تو اصن از جات تکون نخور...تو چرا این شکلی لان جان؟؟؟خیلی کسل کننده ای....دهنت بسته اس...چشمات بسته اس....با من حرف نمیزنی....نگام نمیکنی....داری ریاضت میکشی؟راهبی چیزی هستی؟؟ آه یادم رفته بود موسس قبیله تون راهب بوده...»

لان وانگجی گفت:«ساکت باش تو هنوز تب داری....حرف نزن...باید قدرتت رو حفظ کنی»

وی ووشیان گفت:«بالاخره جواب منو دادی....الان چقده منتظریم؟ چرا کسی نمیاد نجاتمون بده؟»

لان وانگجی جواب داد:«امروز هنوز تموم نشده....»

وی ووشیان صورت خود را پوشاند:«چرا اینقدر سخته همه چی؟فکر کنم چون با توام اینطوریه....کاش جیانگ چنگ پیشم جا میموند...لااقل باهاش جر و بحث میکردم کیف میداد خیلی بهتر از بودن با تو بود....جیانگ چنگ!!کدوم

مترجم دختری با ماسک شیشه ای

گوری هستی؟هفت روز شده دیگه!!»

لان وانگجی با شاخه ای آتش را بهم زد مانند یک شمشیر آن را تکان میداد و جرقه های آتش به همه جا پراکنده شدند.سپس به سردی گفت:«استراحت کن!»

وی ووشیان دوباره بهم پیچید و رو در روی او گفت:«جدی میگی؟من الان بیدارم تو هی میگی برو بخواب...اینقدر ازم بدت میاد وقتی بیدار میشم نمیتونی تحملم کنی؟!»

لان وانگجی شاخه را به کناری نهاد و به آرامی گفت:«داری فکر و خیال الکی میکنی!»

وی ووشیان دید هیچ چیزی روی او اثرگذار نیست و جر و بحث با او به اندازه روزهای قبل لذتی ندارد چهره اش به کبودی گرایید:*اون هر چی خواست بهم گفت تازه عصبانی که شد گازم گرفت ولی خودمونیم هیچ کسی شانس دیدن همچین لان جانی رو نداره....احتمالا دیگه تا آخر عمرم همچین چیزی رو نبینم...*سپس به او گفت:«لان جان،خسته شدم...بیا حرف بزنیم...تو شروع کن!»

لان وانگجی پرسید:«ساعت خواب و بیداریت کیه؟»

وی ووشیان جواب داد:«عجب شروع بدی...اونقدر ناجور شروع کردی که اصلا دلم نمیخواد جواب بدم....ولی ولش کن حاضرم باهات پیش برم بذار بگم...توی لنگرگاه نیلوفری من عمرا قبل از ساعت یک صبح بخوابم....بعضی وقتا همه شب بیدارم!»

لان وانگجی گفت:«رفتار مناسبی نیست...عادت بدیه!»

وی ووشیان گفت:«تو فکر کردی همه شبیه قوم و قبیله شمان؟»

لان وانگجی گفت:«بهتره این عادت رو ترک کنی!»

وی ووشیان گوشهای خود را گرفته و گفت:«من مریضم

...تب دارم ...برادر لان دوم،تو چیزی مهربانانه تری نداری بهم بگی تا این احساس بد ناجورمو بهتر کنی؟»

هیچ حرفی از دهان بسته لان وانگجی خارج نشد.وی ووشیان گفت:«نمیدونی چی بگی؟باشه من که میدونم خب حالا که چیزی نمیتونی بگی - بلدی یه چی بخونی؟چطوره یه آهنگ واسم بخونی؟»

او این حرف را بصورت سرسری گفت چون درحال بحث با لان وانگجی بود انتظار نداشت این پیشنهاد را بپذیرد.با اینهمه بعد از چند لحظه سکوت،پژواک صدای ملایمش در سراسر آن غار عمیق طنین انداز شد.لان وانگجی واقعا داشت برای او آهنگی میخواند.وی ووشیان چشمانش با بست.چرخی زد و دست های خود را گشود:«چقدر خوبه!»

سپس پرسید:«اسمش چیه؟»

بنظر میرسید لان وانگجی زیر لب چیزی زمزمه کرد.وی ووشیان چشمانش را باز کرد و پرسید:«گفتی اسمش چیه؟»

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایتmyanimes.ir

myAnimes@

myAnimess@

@myMangas